

## چرا من...؟

مریم حدودست



دوباره نسیم صبحگاهی، شروع یک روز دیگر، تکابوی مردم و رفت و آمد و شلوغی خیابانها و باز هم چشمان کنجکاو من و ذهن پر از سؤال و تگاهی که گه گاه منظرهای را در چشمانم قاب می‌کند و ناگاه دوربین چشمم به منظرهای کات می‌شود. چراغ راهنما رنگ قرمز را نشان می‌دهد که ایست... و کودک فال فروشی که از این اتفاق استفاده می‌کند تا شاید فالی بفروشد و سکه‌ای و خوشحالی و نانی... و در این میان نگاه پرحسرتش بچه‌هایی را که بدون هیچ دغدغه‌ای به مدرسه می‌روند نظاره می‌کند و آهی می‌کشد که هیچکس آن را نمی‌شنود و از خود می‌پرسد چرا من...؟

چند خیابان بالاتر در طبقه دوم بیمارستان سؤالی که از پس اشکهای یک مادر بارها تکرار می‌شود چرا من...؟ دختر بچه‌ای با اندام نحیف بر روی تخت انتظار یک پیوند است و مادری نگران، که هر لحظه درد و رنج فرزند خویش را نظاره گر است و نمی‌داند کدام را آرزو کند، زنده ماندن فرزند خویش، یا انتظار مرگ شخصی دیگر برای نجات فرزند...

دختری با صورتی رنگ پریده و نگاه مات پشت پنجره ایستاده و با حسرت بیرون را تماشا می‌کند. حسرتی از عشق دروغین و پایانی نافرجام، او زیر لب از خود می‌پرسد چرا من...؟

در خیابانی شلوغ، جوانی سردرگم که با بوق ماشین‌هایی که از جلوی آنها می‌گذر به خود می‌آید، او باز هم روز خود را به امید یافتن شغلی آغاز کرده که مدام از او سابقه کار، مدرک تحصیلی بالا، ضامن معتبر وغیره... را می‌خواهند که جز یک مدرک چیزی در دست ندارد و چیز جز جواب رد نمی‌شود. کمی آن طرف‌تر روی نیمکت پارک، جوانی نشسته است که شاید در حلقه حلقه‌ی دود سیگاری که به هوا تزریق می‌کند بارها این سؤال را از خود می‌پرسد، چرا من...؟ و در دنیای خویش زمانی را به یاد می‌آورد که خانه‌اش پر از صدای خنده‌ی بچه‌ها، بوی خوش غذا، خرید شبانه و جمع خانواده...

زنی مطلقه که برای سیر کردن فرزندان خود تن به بیگاری می‌دهد و حداقل حقوق را دریافت می‌کند. او با دستان خسته و پینه بسته که پینه‌اش از سختی روزگار است و نه گذر ایام، عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند و همان طور که در فکر تنهایی بچه‌ها و نان شب است، سرش را تکان می‌دهد و با آهی از درون، زیر لب می‌گوید: چرا من...؟

چشمان پدري پر از سؤال که چرا من...؟ مگر من به دنبال یک لقمه نان حلال نبودم، اگر چه کم ولی حلال باشد و با صفا، و من باید در انتظار فرزندم در راهروی که هیچگاه به چشم ندیده‌ام قدم بگذارم.

گوشه‌ایم پر از چراها و چشمانم به آه و حسرت‌ها، به راستی می‌توان کسی را یافت که بارها از خود، این سؤال را نپرسیده باشد؟ آیا افراد نمی‌توانند جواب این چراها را پیدا کنند؟

## عشق فروشی

قسمت نهم

عالیه جهان‌بین



می‌گیرم، البته اگه اشکالی نداشته باشه؟ پویا که لحظه ای چشم از محمد پرنمی داشت با همان حالت گفت: حتما، حتما خیرتون می‌کنن آقای شجاع. حالا لطفا حرکت گستاخانه‌ی پویا مرا شجاع تر از همیشه واداشت. با صدای تقریباً بلندی گفت: ببخشید ولی آقا پویا شما اینجا هیچ حقی ندارین. اینجاخونه ماست و اینجا هم همسوم. پس شما از اینجا... پدرم حرفم راقطع کرد و دنباله حرف مرا گرفت و گفت: راست می‌گه پویاجان. لطفاشما رعایت کنین. بعداز آنهمه ناراحتی اندکی خوشحال شده بودم. پویا داشت دیوانه میشد. ببخشید کوتاهی گفت و مجلس را ترک کرد. نمی‌خواستم دیگر او را ببینم. سعی کردم فراموشش کنم. محمد از عصبانیت دستپاشش را در هم قفل کرده بود. نگرانش بودم. رنگ به رخ نداشت. مادر محمد که کاملاً گیج شده بود با تعجب گفت: مثل اینکه مادموقع مزاحم شدیم. اتفاقی افتاده؟

مادرم لبخند تلخی زد و گفت: شما نگران نباشین. مشکلی نیست. و برای اینکه فضای حزن انگیز موجود در سالن را از بین ببرد شروع کرد با مادرمحمد که(خانم سعادت)نام داشت صحبت کرد.

پدر، کسی خودش راجابه جا کرد و به چهره عصبی من نگاه کرد. خودش هم دست کمی از من نداشت. بعد نگاهش از خانه بیرون رفتند. بغض سنگینی نفس کشیدن خود می‌بیچید. لحظه ای سکوت کرد و گفت: اسم پدرت چه محمد؟ محمد سعی در آرام کردن صدایش داشت. می‌خواست محکم باشد. تمام جراتش راجمع کرد و گفت: احمد. احمد کاویانی.

پدر لحظه ای مکث کرد. بعدتمام تواتش رابه حنجره اش آورد و گفت: آقای کاویانی، بهتره که به جای خلوت بریم تا بتونیم مثل دوتا آدم منطقی باهم حرف بزیم. و بلندشد. محمدنگاهی گذرا به من انداخت و با پدرم همراه شد. مادر و خانم سعادت از هر چیزی سخن می‌گفتند. اما ذهن من جای دیگری بود. بیخود و بی جهت لبخند می‌زدم. وبه نشانه تایید حرفهای نامفهومشان گاه گاهی سری تکان می‌دادم.

نیم ساعتی به همین موال گذشت. پدر و محمد با هم وارد شدند. آنطورکه پیدا بود پدر اندکی آرام شده بود. اما محمد، گویی در این دنیا نبود. وقتی هر دو به سالن رسیدند محمد به مادرش گفت که وقت رفتن است. نگرانی بودم می‌خواستم بدانم بین آنها چه گذشته است. ولی قبل از آنکه چیزی بگویم خانم سعادت از جایش برخاست و من نمی‌توانستم سخنی بگویم. با خداحافظی کوتاهی از خانه بیرون رفتند. بغض سنگینی نفس کشیدن را برایم دشوار کرده بود. باچشمائی غمبار و لبریز از ترس فقط پدرم رانگاه کردم. او که می‌دانست می‌خواهم چه چیزی را از نگاهش بخواهم. نفس بلندی کشید و گفت: پسرویه. من باهاش صحبت کردم و گفتیم که پویا تورو دوست داره. حرفموخیلی خوب فهمید. امیدوارم درک کنه. مادرم که تا حدودی از احساس من سرداورده بود با نگرانی گفت: توبهش گفتی پویا ترانه رودوست داره؟ چطورتونستی اینکارو انجام بدی؟

مادر محمد که تا آن لحظه ساکت مانده بود گفت: آقای مقدم من میدونم که پسر من تونه دختر شما رو سربلند کنه. اونقدر ازش مطمئن هستم که باهاش تا اینجا اومدم. پدر با همان لحن قبلی اش گفت: پس اومدین که توانایی پسر تون رو نشون بدین نه خواستگاری؟ در هر صورت من...

صحبت که به اینجا رسید صدای زنگ در بلند شد. تمام وجودم به لرزه درآمده بود. تحمل حرفهای پدرم حتی برای من هم دشوار بود. دلم به حال محمد می‌سوخت. من نمی‌توانستم محمد را اینگونه ببینم. مادرم با اندک مکثی بلند شد تا در را باز کنه. همه درسکوت بودیم که صدای پویا همه ما را واداره بر گشتن کرد.

با تعجب به پویا نگاه کردم. با عصبانیت وصف ناشدنی خیره به ما نگاه می‌کرد. پدرم به خاطر معرفی پویا سکوت حاکم بر فضا را شکست. پویا به طرفمان آمد. سلام کوتاهی کرد و خودش را روی صندلی بغل دستی ام جای داد. صدای نفسهای کشنده‌اش به وضوح شنیده میشد. خوب می‌دانستم به چه فکر می‌کنه. دیگر آرام و قرار نداشت. حتی نگاه کردن به چشم‌های محمد دل برقرارم را آرام نمی‌کرد. سردرگم بودم، انگار هیچ یک از حرفهایشان را نمی‌شنیدم.

بعداز لحظه ای مکث نفس عمیقی کشیدم. می‌خواستم نگرانی ام را پنهان کنم. محمد خود را بی‌خیال نشان داد و صورت متورم از خشمش را به طرف پدرم گرفت و گفت: مثل اینکه ما باید رف زحمت کنیم. فقط آقای مقدم میشه به پیشنهادم فکر کنید. من دوباره تماس ادامه داره...

نمود. می‌توانستم علت ناراحتی اش را درک کنم. به طرف مادر محمد رفتم و سینی جای رابه طرفش دراز کردم. نیم نگاهی به من انداخت و جای را ازسینی برداشت و گفت: ماشالله. دستت درد نکنه.

زیرلب زمزمه کردم: ممنون نوش جان. بعدبه طرف محمد رفتم و به او تعارف کردم. بدون آنکه به چشمانم نگاه کند جای را برداشت. به طرف پدر و مادرم رفتم و به آنها هم تعارف کردم. بعد روی میبل روبروی مادر محمد نشستم. چشمان تحسین برانگیزش بر روی صورتم جاخوش کرده بود. پدر بی وقفه سر اصل مطلب رفت وخیلی محکم پرسید: خوب آقای کاویانی شما شغلتون چیه؟ مقدر سواد داری؟

پدر عصبی بود گویا می‌خواست او را با سوالاتش تنبیه کنه. محمد سرش را بالا آورد و گفت: ببخشید بخاطر اینکه جرات کردم و به اینجا اومدم.

پدر عصبی تر از قبل گفت: خواستگاری که شرمندگی نداره. از خودت بگو. چی داری؟

از لحن پدر غمگین شده بودم. سعی داشتم خودم را آرام نشان دهم اما چهره نگران و پرتشویش محمد نمی‌گذشت. محمد خود را خونسرد نشان داد و ادامه داد: راستش از چند سال پیش که پدرم فوت کرده من شغل پدرم رو ادامه میدم. میرم در مغازه عطاری و اونجا کار می‌کنم. الان هم دانشجوی سال آخر پزشکی ام. چیز زیادی ندارم ولی قول میدم...

پدر حرفش راقطع کرد و گفت: پس هم طبابت به شیوه قدیم رو انجام میدی و هم به شیوه جدید؟ واسه همین هم هست که این نسخه ی بلند بالا رو واسه ما میچیدین؟

محمد ناراحت بود اما قوی تر از قبل گفت: من قصد توهین نداشتم راستش من فقط واسه خواستگاری از دخترتون اومدم و بهتون قول میدم خوشبختش کنم.

پدر که داشت از عصبانیت به من و مادرم نگاه می‌کرد ادامه داد: خوشبخت؟

مادر محمد که تا آن لحظه ساکت مانده بود گفت: آقای مقدم من میدونم که پسر من تونه دختر شما رو سربلند کنه. اونقدر ازش مطمئن هستم که باهاش تا اینجا اومدم. پدر با همان لحن قبلی اش گفت: پس اومدین که توانایی پسر تون رو نشون بدین نه خواستگاری؟ در هر صورت من...

صحبت که به اینجا رسید صدای زنگ در بلند شد. تمام وجودم به لرزه درآمده بود. تحمل حرفهای پدرم حتی برای من هم دشوار بود. دلم به حال محمد می‌سوخت. من نمی‌توانستم محمد را اینگونه ببینم. مادرم با اندک مکثی بلند شد تا در را باز کنه. همه درسکوت بودیم که صدای پویا همه ما را واداره بر گشتن کرد.

با تعجب به پویا نگاه کردم. با عصبانیت وصف ناشدنی خیره به ما نگاه می‌کرد. پدرم به خاطر معرفی پویا سکوت حاکم بر فضا را شکست. پویا به طرفمان آمد. سلام کوتاهی کرد و خودش را روی صندلی بغل دستی ام جای داد. صدای نفسهای کشنده‌اش به وضوح شنیده میشد. خوب می‌دانستم به چه فکر می‌کنه. دیگر آرام و قرار نداشت. حتی نگاه کردن به چشم‌های محمد دل برقرارم را آرام نمی‌کرد. سردرگم بودم، انگار هیچ یک از حرفهایشان را نمی‌شنیدم.

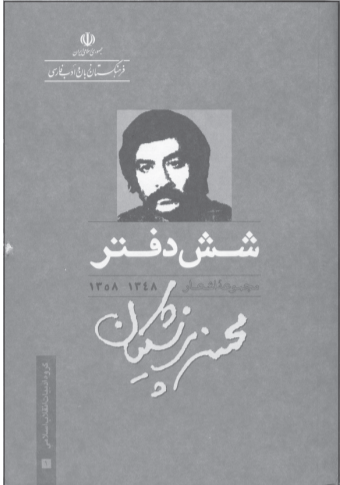
بعداز لحظه ای مکث نفس عمیقی کشیدم. می‌خواستم نگرانی ام را پنهان کنم. محمد خود را بی‌خیال نشان داد و صورت متورم از خشمش را به طرف پدرم گرفت و گفت: مثل اینکه ما باید رف زحمت کنیم. فقط آقای مقدم میشه به پیشنهادم فکر کنید. من دوباره تماس ادامه داره...

## معرفی کتاب

بالاخره بعد از انتظار فراوان، مجموعه سروده‌های دوست و یار قدیمی، زنده یاد محسن پزشکیان با عنوان «شش دفتر» منتشر شد.

این مجموعه که با کوشش و همت آقایان عمادالدین شیخ الحکامی و سیدعلی میرافضلی به زیور طبع آراسته شده در ۵۲۱ صفحه می‌باشد که با همکاری نشر کازرونیه و از انتشارات فرهنگستان زبان و ادب فارسی عرضه گردیده است.

محل فروش کتابفروشی آمالی، واقع در کازرون، خیابان شهدای جنوبی می‌باشد. خواندن این مجموعه زیبا و پرارزش را به تمام دوستداران شعر و ادب توصیه می‌کنیم.



آواره مانده‌ام به کمین تو سالهاست

ای آهوی غریب من آبشخورت کجاست؟

زان پیش‌تر که مهر خموشی به لب زخم

با من دمی بخوان که صدای تو دلگشااست

آسیمه سر چو باد به هر سو گذر کنم

تا گیسوی بلند تو بر بادها رهاست

ای دشت باز قافله‌های سرود من

آغوش باز کن که کلامم به تنگناست

چون مرغ شعر بر سر بام دل‌م نشین

کاین خانه بی‌ترنم پاک تو بی‌صفاست

چشمت دریچه‌ی سحر است و دلت بهار

لب‌هاات چون شقایق و دستت اقا قیاست

پشت غبار خاطره‌هایت نشسته‌ام

بشنو صدای من که بینی چه آشناست!

زین پس به پای اسب زمان بند می‌زنم

لحظات با تو بودم از بس گریزی‌باست

ای مرغ خسته بال در این چشمه پر بشوی

کابشخور پرند نه در پهنه‌ی هواست

من نیستم کبوتر هر بام و هر دری

بام تو راست عشق و هوای تو را صفاست

بیتی دگر به قافله سالار شعر من

اینک که جاده‌ی غزلم رو به انتهاست

یک لحظه نیستم ز تو غافل، پطای من!

آهنگ متن زندگی من پطاپطاست

تهران، فروردین ۵۱

\* توضیح اینکه: زنده‌یاد پرویز پروین تعریف می‌کرد که در یکی از کشورهای خارجی (به گمانم بحرین) با شاعره‌ای فرانسوی آشنا می‌شود و از حروف نام آن شاعره کلمه‌ای به نام (بطا) می‌سازد که در بیشتر اشعارش از آن نام برده است و زنده یاد محسن پزشکیان، این کلمه را از پرویز پروین گرفته است.



## منتظر آثار و مطالب شما هستیم

لطفاً جهت چاپ آثار در این صفحه، مطالب خود را با خط خوانا (ترجیحاً تایپ شده)، با ذکر نام و نام خانوادگی، سن و تلفن تماس در یک روی کاغذ نوشته و به دفتر روزنامه ارسال نمایید. ضمناً مطالب ارسالی، برگشت داده نمی‌شوند.

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح‌پذیر

